

نقل قول‌ها در سی و چهارمین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی

ایرج شهبازی

هفتم آذرماه ۱۴۰۳

۳۸) بازنگری در معنای نفس اماره

(از بیت ۳۷۸۰ تا بیت ۳۷۹۸)

گفت عیاضی: «نَوَدَ بار آمدم	تن برهنه، بوکه زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیشِ تیر	تا یکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو، یا مَقَتَلی	دریابد جز شهیدی مُقَبَلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویزی است،
لیک بر مَقَتَل نیامد تیرها	کارِ بخت است این، نه جَلَدی و دها
چون شهیدی روزیِ جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهادِ اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش	که خرامیدند جیشِ غزوگوش
نَفَس از باطن مرا آواز داد	که به گوشِ حس شنیدم بامداد:
خیز، هنگامِ غذا آمد، برو!	خویش را در غزو کردن کن گرو!
گفتم: «ای نَفَسِ خبیثِ بی وفا	از کجا میلِ غزا، تو از کجا؟
راست گوی، ای نَفَس، کاین حیلَت گری است	ورنه نَفَسِ شهوت از طاعت بَری است
گر نگوئی راست، حمله آرمت	در ریاضت سخت تر اَفشارمت».
نَفَس بانگ آورد آن دم از درون	با فصاحت بی دهان اندر فسون،
که مرا هر روز اینجا می کُشی	جانِ من چون جانِ گبران می کُشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر	که مرا تو می کُشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن	خلق بیند مردی و ایثارِ من.
گفتم: ای نَفَسْک! منافق زیستی	هم منافق می مری، تو چیستی؟
در دو عالم تو مُرایی بوده ای	در دو عالم تو چنین بیهوده ای.



مأخذ داستان عیاضی در تذکره الاولیاء:

«نقل است که احمد [خضرویه] گفت: «مدّتی مدید نفس خویش را قهر کردم. روزی با جماعتی به غزا می‌رفتم. رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احدیثی که در شانِ ثوابِ غزاست، پیش من درآورد. عجب داشتم. گفتم: «از نفس نشاطِ طاعت نیاید. زیر این مکرری است». گفتم: «مگر آن است که او را پیوسته به روزه می‌دارم. در گرسنگی‌اش طاقت نمانده است. همی‌خواهد تا سفر کند تا روزه بگشاید». گفتم: «به سفر روزه نگشایم». گفت: «روا دارم». عجب داشتم. گفتم: «مگر از آن می‌گوید که من او را نماز شب می‌فرمایم. خواهد که به سفر رود تا به شب بخسبد و بیاساید». گفتم: «تا روز نماز کنم و بیدار دارم». گفت: «روا دارم». عجب داشتم و تفکر کردم. گفتم: «مگر از آن می‌گوید تا با خلق بیامیزم که ملول گشته است در تنهایی، تا با خلق انسی یابد». گفتم: «هر کجا تو را برم به ویرانی فروآیم و با خلق نشینم». گفت: «روا دارم». عاجز آمدم. به تضرع به حق باز گشتم، تا از مکر وی مرا آگاه کند، تا او را مقرر آورد. گفت که «تو مرا هر روز به خلاف‌های مُراد به صد باره همی‌بگشی و خلق را آگاهی نه. اینجا باری، یک بار به غزو گشته شوم و به یک‌بارگی باز رهم و در همه جهان نام برود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت». گفتم: «سبحان آن خدایی که نفسی آفرید به زندگانی منافق و از پس مرگ نیز هم منافق! نه بدین جهان اسلام خواهد آورد، نه بدان. گفتم به غزو بروم. پنداشتم که طاعت می‌جویی. ندانستم که زَنار می‌بندی و خلاف او آنچه می‌کردم، هم زیادت کردم».

(تذکره الاولیاء، چاپ استاد شفیعی کدکنی، ج ۱ / صص ۳۵۹ - ۳۵۸)



به نظر مولانا، اگر ما بدانیم در درون ما چه نیروی شکفت‌انگیزی برای شرارت وجود دارد، بیش از هر کسی از خودمان می‌ترسیم:

مصطفی فرمود: گر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست،
زهره‌های پُردلان هم بردرد	نه رود ره، نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز	نه تنش را قوّتِ روزه و نماز
هم‌چو موشی پیش گربه لا شود	هم‌چو برّه پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حيله ماند، نه رُوش	پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

(مثنوی، د ۲ / ۱۹۱۵ - ۱۹۱۱)



نفس و شیطان دارای یک سرشت هستند. شیطان در بیرون به تباهکاری می‌پردازد و نفس در درون. نفس تمام ویژگی‌های شیطان را داراست؛ ویژگی‌هایی مانند فریب‌کاری، وسوسه‌گری، آرایش‌گری، پنهان‌کاری، شرارت‌انگیزی، بدخواهی، خیانت‌کاری و نظایر آنها:

نَفْس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند	در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بُدند	بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش	مانع عقل است و خَصْمِ جان و کیش
یک نَفَس حمله کند چون سوسمار	پس به سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخ‌ها دارد کنون	سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتنِ دیو از نُفوس	و اندر آن سوراخ رفتن شد خُوس
که خُوسش چون خُوسِ قُنْفُذ است	چون سِرِّ قُنْفُذِ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خَناس خواند	کاو سِرِّ آن خارِ پُشْتِک را بماند
می‌نهد گرد سِرِّ آن خارِ پُشت	دَم به دَم از بیمِ صیَادِ درشت
تا چو فرصت یافت، سِرِّ آرد برون	زین چنین مَکْری شود مارش زبون

(مثنوی، د ۳/ ۴۰۶۲ - ۴۰۵۳)



مولوی در جایی دیگر نفس را به اژدهایی نیرومند و فریبکار مانند می‌کند که به شیوه‌های گوناگون انسان را می‌فریبد:

نَفَس اژدهاست با صد زور و فن	روی شیخ او را زُمُرْد دیده‌کن ...
صد زبان و هر زبانش صد لغت	زَرَق و دستانش نیاید در صفت ...
نَفَس را تسبیح و مُصَحَف در یَمین	خنجر و شمشیر اندر آستین
مُصَحَف و سالوس او باور مکن!	خویش با او همسر و همسر مکن!
سوی حوضت آورَد بهر وضو	و اندراندازد تو را در قعر او

(مثنوی، د ۳/ ۲۵۵۶ - ۲۵۴۸)



سعدی شیفته موسیقی و و شعر و زیبایی بوده است. استاد او ابوالفرج جوزی، او را از سماع منع می کرده است: «چندان که مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی، رحمه الله علیه، ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار به خلاف رأی مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی: قاضی ار با ما نشیند، برفشاند دست را // محتسب گر می خورد، معذور دارد مست را».

(کلیات سعدی، گلستان سعدی، صص ۶۵ - ۶۴)



حکیم سنایی در عین این که قبول دارد شعر و شرع از یک خانه هستند، در تقابل شرع و شعر، جانب شرع را می گیرد و به خود نهیب می زند که دست از شعر گفتن بردارد و بت شعر را بشکند:

پیش سرعت ز شعر جستن به	بیت را همچو بت شکستن به
شرع از شعر سخت بیگانه است	گرچه با او هم از یکی خانه است

(حدیقه الحقیقه، چاپ استاد مدرس رضوی، ص ۱۴۶)



عطار نیشابوری:

«نقل است که سال ها بگذشتی که مالک [دینار] هیچ ترشی و شیرینی نخوردی. هر شب به دکان طبّاخ شدی و دو گرده خریدی و بدان روزه گشادی. گاه گاه چنان افتادی که نانش گرم بودی و بدان تسلی یافتی و نان خورش او آن بودی. وقتی بیمار شد. آرزوی گوشت در دل او افتاد. ده روز صبر کرد. چون کار از حد بشد، به دکان روایی شد و دو سه پاچه گوسفند بخريد و در آستین نهاد و برفت. روّاس را عجب آمد. شاگرد را در

عقب او فرستاد و گفت: بنگر تا چه کند؟ زمانی بود. شاگرد باز آمد گریان و گفت: از اینجا برفت و جایی برسد خالی. آن پاچه از آستین بیرون گرفت و دو سه بار بویید، پس بگفت: «ای نفس! بیش از این نرسد». پس آن نان و پاچه به درویش داد و گفت: «ای تن ضعیف! من این همه رنج که بر تو می‌نهم، مپندار که از دشمنی توست؛ که در دنیا بر من از تو عزیزتر هیچ کس نیست. این از دوستی تو می‌کنم تا فردا به آتش نسوزی. روزی چند صبر کن، باشد که این محنت به سر آید و در نعمتی افتی که هرگز آن را زوال نباشد».

(تذکرة الاولیاء، چاپ استاد شفیعی کدکنی، ج ۱/ ص ۵۰)



مولوی در یکی از بیت‌های دفتر ششم مثنوی که بی‌گمان در سال‌های پایانی عمر او سروده شده است، با لحنی بس سوزناک، از «تناقض‌های دل» سخن گفته است:

... کز تناقض‌های دل پشتم شکست بر سرم، جانا، بیا، می‌مال دست!

(مثنوی، د ۶/ ۵۶۰)



استاد اشفان کلاین:

«هدف اصلی بسیاری از رهروان مکتب‌های ریاضتی غلبه بر امیال انسانی بوده است؛ هدفی که همیشه نافرجام باقی مانده است. حتی فردی مانند ماهاتما گاندی که توانسته بود به بالاترین سطح خویشتنداری دست یابد، و نوع‌دوستی عمیقش او را قادر به تحمل روزه‌داری و خودآزاری فیزیکی ساخته بود، نتوانست بر امیالش غلبه کند. شرح حال گاندی به خوبی نشان می‌دهد که انسان در مبارزه با طبیعت خود تا کجا می‌تواند پیش برود و حد و مرزها کجا هستند ... وی در تبعیت از باورهای شاخه خاصی از آئین هندو، عمل جنسی را ائتلاف انرژی می‌دید که می‌بایست در خدمت اعتلای روح قرار گیرد؛ از این رو زندگانی پرهیزگاران‌ای پیشه کرد. اما کشمکش که با نیاز جنسی در خود احساس می‌کرد حتی تا دوران کهولت نیز او را رها نکرد. در دوران سالخوردگی تصمیم گرفت به منظور آزمایش خود و نابود کردن تمایلات شهوانی‌اش، با دختری جوان هم‌بستر شود بی‌آن که حتی به او دست بزند. گاندی این آزمایش را با موفقیت از سر گذراند، اما تمایلات جنسی‌اش به

قوّت قبل همچنان با او باقی ماند. شاید این آزمایش در تقویت نیروی ارادهٔ ماورای بشری اش مؤثر بود، اما در از بین بردن غرایز طبیعی او کاری از پیش نبرد».

(علم شادکامی، ص ۱۱۳)



مادر ترزا، سه ماه قبل از دریافت جایزهٔ نوبل، در نامه‌ای، خطاب به عالی جناب مایکل وَن در پیت چنین نوشته بود:

«اگر بخواهم از خودم بگویم، این سکوت و خلأ چندان ژرف است که نگاه می‌کنم، اما نمی‌بینم، گوش می‌دهم اما نمی‌شنوم – [در هنگام دعا] زبانم می‌جنبد، اما سخنی نمی‌گویم ... برای من دعا کنید – دعا کنید که خداوند به من رحم کند».

(به نقل از حدیث حاضر و غایب، از آرش نراقی، ص ۸۸)



به جای رنجیدن از انسان‌های آسیب‌دیده و عوض تنبیه کردن آنها، باید دردها و رنج‌های آنها را بشناسیم و بر آنها شفقت بورزیم:

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت هوش بر اسرارشان باید گماشت

(مثنوی، د ۶/ بیت ۲۹۱۹)